

عکس‌های فوری

سهیلا بسکی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۳

www.ketab.ir

سروش‌نامه: بسکی، سهیلا، ۱۳۳۲ -

عنوان و نام پدیدآور: عکس‌های فوری / سهیلا بسکی

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۱۳۵ ص.

فروست: داستان‌های ایرانی: ۱۱۴. داستان‌های کوتاه: ۴۸.

شابک: 978-600-278-003-4

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴

رده‌بندی کنگره: PIRV963 ۱۳۹۱ ع ۸ ۷ س /

رده‌بندی دیویی: ۸۶۲ / ۳۸۳

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۷۰۲۲۶۷



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶۴۰ ۶۶۴۰



سهیلا بسکی

عکس‌های فوری

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

اسفندماه ۱۳۹۳

چاپ پڑمان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴-۰۰۳-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸

ISBN: 978-600-278-003-4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۷۰۰۰ تومان

فهرست

۹	پیشکار
۱۵	تاجر شیرازی
۱۹	قدمتکار
۲۷	آینه
۳۳	راهنمای دفتر املاک
۳۷	رفتگر
۴۱	زهرا
۵۱	قاضی
۵۵	کره
۵۷	ماشین‌با
۶۱	مکانیک
۶۳	نقاش
۶۹	نگهبان کتب

۷۵	هنرمند
۷۷	بازار تهران
۷۹	لاله‌زار
۸۱	خیابان‌های منوچهری
۸۳	میدان ولیعصر
۸۵	راه آهن
۸۹	انستیتو پاستور
۹۱	رستان
۹۵	تاکسی تلفنی
۹۷	باجه بلیت‌فروشی
۹۹	بازار اررا
۱۰۱	پاساژ
۱۰۹	پلاژ گل سرخ
۱۱۳	دفینه
۱۱۷	بسمه پاییزی، تهران نو
۱۱۹	گل‌فروشی امامزاده عبدالله
۱۲۱	کهرستان بهشت زهرا
۱۲۳	باغ ایرانی
۱۲۷	شهرستانک: ییلاق قدیمی تهران
۱۲۹	منجیل
۱۳۱	سنگر
۱۳۳	زواره
۱۳۵	باده تهران‌رشت

پیشکار

بار نخست که او را می‌بینید نگاهتان از چهره‌اش می‌گذرد، مکث نمی‌کند، ولی چیزی در چهره او با شما همراه می‌شود. از او گذشته‌اید، به جای دیگری می‌نگرید، دوباره سر برمی‌گردانید؛ برق چشمانش، سپیدی دندان‌هایش، لبخند فراخ و خط صورتی لثه‌هایش را می‌بینید، در چهره آفتاب‌سوخته با چشمان مورب سیاه و موهای سیاه مرکبی رو به بالا شانه شده؛ چهره معمولی مرد ترکمن، اما رنگ موهایش و بشرة تیره‌اش به ترکمن‌هایی که در شهر دیده‌اید نمی‌ماند، و استمرار نگاه و لبخندش...

و به یاد نمی‌آورید که او را در دشت بی‌آب و بی‌افق بخش هفت‌گنبد هم دیده باشید. شاید هم در این لباس ندیده‌اید، در پیراهن آبی یقه‌شمیز و شلوار سرمه‌ای، با ساعتی که محکم بر میچ دست بسته و کلاه‌هی حصیری که بر نقطه‌چین‌های سپید و واژه sport نقش شده بر عینک آفتابی قهوه‌ای طلایی‌اش سایه افکنده است...

و شاید اگر او را با همین لباس، همین عینک و کلاه در مرتع قزاق‌لی

می‌دیدید، باز هم او را نمی‌دیدید که در آن دشت گسترده تا بی‌کران، در چشم‌انداز دیسزارهای تیره شخم‌خورده و خاربوته‌های اخراپی که رنگ‌مایه سرخی را در سبز و قهوه‌ای زمینه می‌دوانند، میانه صحراپی که در آن زمین و آسمان آرام و بی‌کشاکش ایستاده‌اند و روز آرام و نامحسوس، در سکون، سکوت، بی‌دغدغه دل‌آشوبنده آرزوها به شام می‌رسد، به چشم نمی‌آید...

اما این‌جا، در شهر گنبد، می‌بینیدش که با کلاه حصیری و عینک آفتابی غریبش، پشت فرمان پژوی قرمز خاک‌آلود، با غرور و افتخار از خیابان‌های پهن تازه‌ساز و بی‌درختی می‌گذرد که آبی تند آسمان چون تکه‌رنگی که نقاشی به مسامحه بالای بومی گذاشته باشد، افق آن‌ها را رنگ می‌زند و معازنه‌های بزرگ و خانه‌های دوطبقه‌اش با نمای سنگ سفید و حیاط‌های بزرگ ثروت و تنعم شهر را بازمی‌تاباند.

این‌جا کنار در خانه ارباب ایستاده است، با برق شادی در چشمان مورب، در انتظار آن که به درون خانه بخوانندش... کفش‌هایش را کنار پله‌ها می‌کند، با احتیاط بر پادری آستان خانه گام می‌گذارد، آرام بین میز کوچکی که رومیزی تور آن کج شده و ساعت دیواری که برق طلایی عقربک‌هایش چشم او را به خود می‌کشد، می‌ایستد.

عینک آفتابی‌اش را که می‌گوید همسر خودش، چون همسر ارباب، به رسم هدیه برای شوهر خریده است، از این دست به آن دست می‌دهد. از گوشه چشم به سنتور ارباب که روی دو پایه باز است می‌نگرد که خود نیز سنتوری خریده است، اما پایه ندارد... و ارباب را که می‌بیند با لبخند پیش می‌رود، به او چشم می‌دوزد، سر تکان می‌دهد، و با چنان دقت شگرفی حرکات دست و صورت او را تقلید می‌کند که یک

لحظه تصور می‌کنید همین حالا است که دست بر شانه همسر او گذارد... می‌رود، باز می‌آید؛ کنار اتومبیل، کنار در حیاط می‌پلکد؛ روی پله‌ها می‌نشیند، با حضوری سنگین و آزارنده... که می‌دانند در گوشه‌ای نشسته است، گوش به زنگ تا اریاب فرا بخواندش و نمی‌خواهد به خانه برود، حتی در روز تعطیل.

روز پنجشنبه‌ای با او به بخش هفت، به مرتع قزاق‌لی می‌روید. در صف ژبان‌های ماهاری، اتومبیل‌های کهنه و موتورهای پر دود و دم، به زحمت از پل شکسته سیلاب‌برده مرز شرقی شهر می‌گذرید؛ در کنار پل بازار دام بریاست. گاوهای سیاه و سپید و خریداران و فروشندگانی که شال‌های سیاه و سپید تابستانی بر سر بسته‌اند در گرد و غبار سیلابی زرد حاشیه رود غوطه‌مورند. چند کودک نیم‌برهنه دور از غوغایی که بر فراز سرشان بریاست، کنار جویبار جاری در بستر گودنشسته رود، بی‌حرکت قلاب ماهیگیری را می‌بایند. در پی موتوری که خط دودی را در صحرا رسم می‌کند به جاده‌ی خاکی باریکی می‌پیچید. کمی پیش‌تر چشم‌انداز اندوهبار گورستانی بر دامنه‌ی تپه‌ای کم‌ارتفاع پدیدار می‌شود، و جمع خموش شترهایی به رنگ بونه‌های خار، نشسته بر دو زانو، آرام و بی‌حرکت، گویی سر مزاری به سوگواری؛ دو صلیب قطور گلی در پایین‌ترین نقطه‌ی گورستان، غریب و جدا افتاده، کمی به چپ کج شده‌اند. در آن سوی گورستان، خانه‌های کم‌ارتفاع روستایی از پس بلندی‌های ناپیدا سر می‌کشند و او که تاکنون خاموش بود، به خانه‌ی گلی تک‌افتاده‌ای اشاره می‌کند که خانه‌ی اوست...

کودکانی نیم‌برهنه که توری نازک از طلا بر موهای قهوه‌ای و تن آفتاب‌سوخته دارند، چون پرنده‌گانی که یکباره پر کشند، پدیدار می‌شوند

و در پی آن‌ها زن ترکمن نحیف و خجولی که گوشهٔ روسری را به دهان گرفته و پسر جوانی با شلوار پیژامای نازک. مرد به زبان ترکمنی چیزی می‌گوید، بستهٔ پولی را به پسر جوان می‌سپارد و با سر و روی بی‌اعتنا در بارهٔ امور خانه با او حرف می‌زند، با اشاره‌ای آمرانه به همسر خود فرمان می‌دهد که هندوانه‌ای برای مهمان ببرد و حالتی، سایه‌ای، چون لرزش نور بر سطح آب، در لبخندی که اینک فراخ نیست، در نگاهی که چون نقرهٔ کدر شده از جلا افتاده است به چشم می‌آید.

شما را به اتاقی دعوت می‌کنند که نیمی از آن کف‌پوش ندارد و نیم دیگر را نم‌دی پوشانده است. در گوشهٔ بدون کف‌پوش اتاق کپه‌ای هندوانه و خربزه و در گوشه‌ای دیگر رختخواب‌ها روی هم تلبارند. کودکان، تنگ هم، کنار آنها پنجرهٔ کوچک اتاق می‌نشینند. بالای پنجره تصویر نقاشی شدهٔ مرد بر برمی بدون قاب روی دیوار است، با همان لبخند و برق چشمان که نخستین بار در چهره‌اش دیده‌اید. با غرور می‌گوید که دوست ارباب آن را کشیده است.

زن همچنان گوشهٔ روسری را به دهان دارد. هندوانه‌ای را می‌برد و سینی را به طرف مرد می‌راند که کنار در نشسته است، چون مهمانی پابراه، نه صاحبخانه، رهگذری که از آن جا می‌گذرد؛ و گویی همهٔ آن‌ها جز کودکی دوساله که روی زانو می‌خزد، در آغوشش می‌نشیند و او با خشنودی می‌گوید که پسرک همانم پسر کوچک ارباب است، این را دریافته‌اند؛ دور از او نشسته‌اند، خاموش نگاهش می‌کنند که عینک آفتابی را در دست می‌چرخاند و سویچ پژو را برای کودک به صدا درمی‌آورد...

کاری نیست، حرفی نیست، همه خاموشند و فقط نگاهتان می‌کنند، تا وقتی هندوانه را بخورید، خداحافظ بگویید و راهی شوید. او هم با شما

می آید، می خواهد به شهر بازگردد... و ده کوچکی خاموش خیلی زود در
پس تپه ماهورهای خاکرنگ که به چشم نمی آیند، اما از چشم می پوشانند،
ناپدید می شود.

www.ketab.ir